

اوایل جاده، هنوز یکمقدار هوا روشن بود. سمت چپمان کوه بود و سمت راستمان دشت. دیدم حاج آقا اسلحه‌اش را درآورد و داد به من. گفت: «من با سرعت میرم. تو فقط چشمت به کوه باشه.» هوا هم کم‌کم نیمه‌تاریک شده بود. حاج آقا گفت: «هر کی از کوه آمد سمت ماشین ما، تو شلیک کن.» الان شاید راحت تعریفش کنم، ولی واقعاً لحظات بدی بود. بدنم شروع کرد به داغ شدن. از دلهره شروع کردم به عرق ریختن. چشمم این‌قدر به کوه بود که... کوه‌ها هم صخره، صخره... همه‌اش فکر می‌کردم این صخره‌ها تکان می‌خورند. همه‌اش شکل آدم می‌دیدمشان. اسلحه را هم گرفته بودم بیرون و خیره شده بودم به کوه‌ها. یک‌جورهایی وقتی که نگرانی، همه‌چیز از حالت طبیعی خودش خارج می‌شود و یک‌جور دیگری به نظر می‌رسد. من هم احساس می‌کردم که صخره‌ها دارند حرکت می‌کنند.



● زندگی در کامیاران چقدر طول کشید؟

تا زمان تولد اولین فرزندمان. برای شهریور ۶۳ که پسرمان می‌خواست به دنیا بیاید، من بعد از یک سال و نیم برگشتم مشهد. بعد هم مشهد ماندم و آبان ۶۵ دخترمان به دنیا آمد. حاج آقا هم توی آن ایام یا مشهد ماموریت داشتند، یا در رفت و آمد بودند. ولی همین که فاطمه سه چهار ماهه شد، برای مرتبه دوم رفتیم کامیاران. این دفعه رفتیم و توی شهرک تازه‌سازی خانه گرفتیم که توی خود شهر بود. البته فضای امنیت شهر هم تغییر کرده بود و ارتباطها بیشتر شده بود. ولی حمله‌های هوایی خیلی بیشتر شده بودند.

● در حالی که این دفعه دو تا بچه داشتید.

بله. یادم هست ته آشپزخانه ما یک انباری کوچک، شاید نهایتاً یک در دو متر بود. من با خودم فکر کرده بودم که بهترین جا برای پناه گرفتن، همین انباری است. حالا البته اگر بمب می‌افتاد نزدیک خانه که فرقی نداشت و کار تمام می‌شد. ولی اگر ترکش می‌آمد، بهترین جا همان انباری بود که دورش دیوار بود و فقط یک پنجره کوچک داشت. یک تشکچه کوچک هم داشتیم که من و بچه‌ها هر موقع بمباران شروع می‌شد، می‌رفتیم زیر همان. سه‌تایی می‌نشستیم و همان تشکچه را می‌گذاشتیم روی سرمان. چون بالای در هم یک شیشه داشت و با خودم می‌گفتم اگر این شیشه شکست، حفاظی بالای سرمان داشته باشیم. هواپیماها خیلی هم عمداً پایین می‌آمدند و صداهای عجیب و غریبی می‌پیچید توی شهر. دیوار صوتی را هم که می‌شکستند، همه شیشه‌ها خرد می‌شد. توی خیلی از خانه‌ها هم شده بود. خلاصه ما تا صدای آژیر می‌آمد، می‌رفتیم توی انباری، در را می‌بستیم و پشت در، زیر تشکچه می‌نشستیم. یادم هست یک دفعه هم توی حمام داشتم لباس می‌شستم که یک‌دفعه حمله هوایی شروع شد. تا دستم را شستم، دیدم دو تا بچه‌ها خودشون تشکچه را برداشته‌اند و توی همان انباری گذاشته‌اند روی سرشان.

● بچه‌ها هنوز آن روزها توی خاطرشان

مانده؟

داوود که خوب یادش هست. بعد حتی آمده بودیم مشهد، خانه مادرم. توی حیاط تا هواپیمای مسافربری رد شد، داوود گفت: «فاطمه بدو هواپیما آمد.» طفلی‌ها دويدند سمت خانه که قایم شوند. همه بهشان خندیدند. تا همه خندیدند، دیدم داوود ایستاد. گفتم: «مامان. این‌ها نمی‌زنن. این‌ها مال عراق نیستند.»

● پس به آن معنا داخل شهرک نگرانی امنیت نداشتید؟

نه. ولی ترس‌هایی هم وجود داشت. بله. مثلاً یادم هست همان اوایل حاج آقا یک شب مسئول کشیک بود و نتوانسته بود بیاید خانه. همان ایام هم برادرم آمده بود کامیاران و با یکی از رزمندگان آمد خانه ما. این دو نفر توی پذیرایی خوابیدند. کف این اتاق هم فرش نداشت و فقط یک پتو انداخته بودیم. من هم روی همین پتو خوابیدم. تا اینکه نصف شب یک‌دفعه تیراندازی شروع شد. درگیری‌ها آمده بود سمت شهرک و از دو طرف داشتند به هم شلیک می‌کردند. ما همان اول شیشه‌های اتاق را رنگ کرده بودیم که از بیرون، داخل دیده نشود. من ولی یک تکه کوچک رنگ را با ناخن تراشیده بودم که هر وقت لازم شد، بیرون را نگاه کنم. آن شب خیلی آرام بلند شدم و از همان قسمت بیرون را نگاه کردم. دیدم از بس تیر بین دو طرف رد و بدل می‌شود، آسمان یک‌پارچه قرمز شده. و چه صدای وحشتناکی... یک‌دفعه دیدم این رزمندگان که توی خانه ما بود، زد به در و گفت: «خانم کریمی، نترسیدها. چیزی نیست.» گفتم: «نه. من نمی‌ترسم.» ولی این لحظه‌ها لحظات فوق‌العاده ترسناکی بود واقعاً. چون نمی‌دانستیم الان چه کار می‌شود. الان این‌ها حمله کرده‌اند؟ دارند پیش‌روی می‌کنند؟ داخل شهرکند؟ می‌رسند به خانه‌ها؟ نمی‌رسند؟

● توی شهر که می‌رفتید، چطور، همین ترس‌ها بود؟

روز، توی شهر امن بود. یعنی همه‌چی در ظاهر خوب بود. منتهی ترسش همیشه همراهان بود. ولی از بعد از ظهر به بعد تیراندازی زیاد بود. بیشتر شب‌ها صدای تیر می‌آمد.

● این‌ها صداها مال درگیری‌هایی بود که با گروهک‌های کُرد ضدانقلاب

و جدایی طلب رخ می‌داد؟

کُردهایی بودند که ایده تجزیه کردستان را داشتند، ولی سپاه مقابلشان ایستاده بود. خب درگیری‌هایی بین این‌ها و سپاه رخ داده بود و حالا درگیری مداومی بود که سپاه منطقه را رها کند. منطقه هم واقعاً ناامن بود. مثلاً خود کُرد‌ها می‌گفتند فلانی رفته کوه. اصطلاحی بود که یعنی به کوموله پیوسته. یا می‌گفتند که فلانی از کوه برگشته. یعنی تواب شده. خودمان خانمی در شهرک داشتیم که فکر می‌کنم اول یهودی و عضو کوموله دموکرات بود، ولی بعداً به اصطلاح از کوه برگشته بود. یعنی فهمیده بود که ته این‌ها هیچ چیزی نیست. همزمان با برگشتن از این‌ها، مسلمان هم شده بود. یادم هست یکی از بچه‌های سپاه با این خانم ازدواج کرد، یکی از همان خانه‌های روبروی ما را گرفت و زندگی تشکیل داد.

● انگار زندگی و روایت‌هایی هم درون شهرک شکل گرفته بود.

بله. خیلی زیاد. البته خانواده‌ها بیشتر از انگشت‌های دو دست نبودند، ولی کم‌کم خیلی به هم نزدیک شدیم و کلی قصه بینمان اتفاق افتاد. مثلاً یک آقای صادقی‌ای بود از رفقای حاج آقا. یک روز حاج آقا آمدند و گفتند که تیر تفنگ آقای صادقی در رفته و خورده به پای خودش. از من خواستند که به خانمش خبر بدهم. ولی خیلی سخت بود. چون باید می‌گفتم آقای صادقی مجروح شده، در حالی که هر کسی شهید می‌شد هم اول همین را می‌گفتم. اول خودم از حاج آقا پرسیدم: «واقعاً راست می‌گی؟ واقعاً مجروح شده؟» حاج آقا گفت: «آره. راست می‌گم. توی اتاق خودمان، کنار خودم بود. هیچ کارش نشده.» من هم رفتم به خانمش خبر دادم بنده‌خدا هم به خاطر همین که فکر کرد لابد شهید شده‌اند، خیلی ترسید. خلاصه کلی صحبت کردیم تا آرام شد. بعد ولی آقای صادقی را انتقال دادند به باختران و سر همین ماجرا آسیب جدی‌ای به پایشان وارد شد.

● گفتید شهر دست‌کم در طول روز امن به نظر می‌رسید. ولی بالاخره

جبهه غرب پیچیدگی‌هایی داشت که معلوم نمی‌شد دشمن کجاست.

بله دقیقاً. یادم هست یک بار از کامیاران آمده بودیم مشهد و موقع برگشتن، وانتی به حاج آقا داده بودند که تحویل آنجا بدهند. رسیدیم باختران (کرمانشاه). همیشه هم ساعت پنج بعد از ظهر جاده بسته می‌شد. روزها تا مین داشت، ولی از این ساعت تردد ممنوع بود. حاج آقا ولی رفت پیش کسانی که جاده را می‌بستند. مثلاً گفت که «من ماموریت دارم و باید برسم کامیاران.» و از این‌جور حرف‌ها. خلاصه وارد آن جاده شدیم.



حاج آقا با لباس سپاه آمده بودند خواستگاری. حالا نه با لباس فرم، ولی با پوتین و اورکت سپاه. من هم پذیرفته بودم که زندگی ما با جنگ عجیب خواهد بود. بعد ۱۴ روز از مراسم هم، حاج آقا رفتند اهواز

